

## لیلاج

سریری چنانچون نشیم همای  
سرا پرده اش سرکشیده به ابر  
سگک پیچ و کنده کش و زیر گیر  
نه پای شکیب و نه آهنگ صبر  
زجیب اندر آورد بیرون سلس  
پس از آن به نزدیک مهران راد  
"که او همچوشاه است و من همچو  
آس"

یکی جنگ را چاره ساز آمدند  
ورق آوردند از کنج رف  
شمردند و بر یک یک انداختند  
تک دیگر افتاد نزد کیا  
هم آورد و هم پنجه و همقسم  
که در تله آسان نیفتاد موش  
بپندار گفتا - که مهران بمرد  
برازد حکومت به جان و تتم  
فراز سرم سایه دارد همای  
همه بیبیان کشته و مرده ام  
سرش کردم آنگه به سرباز دل  
یکی خال در دست من ول نماید  
حریفان گرفته سپر در سپر  
عقاب دلم را پر و بال نیست  
بسندده نمودم به دولوی خشت  
سپس حمله ای رفت گازانبری  
نهادند بر خاک یک یک جبین  
چه دانی تو این خود ورق را بده  
دل از شیوه و حيله آکنده داشت  
درخشان و لرزان و سیمینه بود  
به گلبرگ گلها برابر شدی  
چو زلفی که غلتد بروی کمر  
ورق می کشیدی عیان و نهان  
دگر ره ورق را کمر می شکست  
ورق را برآورد تا کُپ کنند

به فرّ و به برز و به سنگ و به رای  
کیارش نشست بر او چون هژبر  
جوانبخت و شیر اوژن و شیر گیر  
به دل میل جنگ و به بازو ستبر  
گرفته ز یکتایی خود دلش  
پیامی به سارا فرستاد شاد  
سیامک خود آمد بدون تماس

چو مهران و سارا فراز آمدند  
گشودند نطعی ز دیبا به کف  
دلیران هم اول تک انداختند  
نخستین تک افتاد سوی سیا  
وزان سوی مهران و سارا به هم  
چنین گفت سارا که مهران بکوش  
سیامک ورقها به مهران سپرد  
که حمّال گشتی و حاکم منم  
یکی شاه میدان حکم به رای  
همه شاه و سربازها برده ام  
دل از بی بی دل ربودم زبل  
تک خشت افکندم و دل نماید  
همه کاشه کردم ورقهای سر  
گمانشان چنان در کفم خال نیست  
گشودم در باغ سبز بهشت  
به ارعابشان خواندم اول کُری  
چپ و راست صورت زدم بر زمین  
"فلک گفت احسنتُ مه گفت زه"  
وزان سوی مهران به لب خنده داشت  
ورق در کفش همچو آینه بود  
چو بُر می زدی دُر ج گوهر شدی  
گهی شانه می کرد یک بر دگر  
گهی زیر و گه رو، گهی از میان  
بیاورد گه چار تک زیر دست  
حریفان کم آن بود سنکُپ کنند

از آن پس شماره بفرمود پنج  
 اگر چند، نادیده حکمت دل است  
 سیامک در اندیشه زان پنج کارت  
 دلش بود با دل، دو چشمش به خاج  
 که آن کُپ چه بود و همان بُر چه بود  
 چنین گفت سارا به افسونگری  
 نه سارا که سلطان مکر و تریک  
 از آن دلبری دل نشاید برید  
 سیامک از افسون او منفعل  
 به پیک آوریدم داو نخست  
 ورفها چو تقسیم شد بر چهار  
 کیارش به لبخند زد فال نیک  
 چو مهران چنین غنج دشمن بدید  
 نظر کرد بر دست خود نیم بند  
 به باد و به آتش به آب و به گل  
 به مهر و به آیین به عشق و ادب  
 به آه و به درد و به سوز و گداز  
 به خاجی که بر پا شد از بهر دوست  
 به بی بی که شاهش کشد در کنار  
 به بی حکمی روزگار سراس  
 سر سوزنی دیگرم شک نماید  
 برآزد حکومت به بالای ما  
 \*

به حاکم سپرد و بگفتا: بسنج  
 همیدون گمانم که کارت ول است  
 سیامک مگو خود بفرما دکارت  
 به معنی دودل، صورتش هاج و واج  
 که هوشم بیرد و قرارم ربود  
 که حکم تو پیک است چون بنگری  
 خداوند خشت و سپهدار پیک  
 تو خالش نگه کن، دلت را برید  
 بگفتا نه خشت و نه خاج و نه دل  
 به بخت بلند و به رای درست  
 دلیران مهبای آغاز کار  
 زهی بخت حاکم زهی حکم پیک  
 بروها چو کژدم به هم در کشید  
 قسم خورد آنگه به پازند و زند  
 به خاج و به پیک و به خشت و به دل  
 به داو نخستین و دور تدب  
 به لیلاج بازیگر پاک باز  
 به خشتی که بنیاد عالم بر اوست  
 نه و هشت و هفت و شش و پنج و چار  
 به دولو، خداوند روز نرس  
 که دست دگر با سیامک نماید  
 گوارای ما، حکم سارای ما

سیامک به ابرو نیاورد خم  
 نخستین یکی حکم ، لازم نمود  
 زمغز حریفان بر آورد دود  
 کیارش بر او خواند صد آفرین  
 بکوبید بر فرق آن حکم ، آس  
 پس آنگه به حکمش جواب آورید  
 سیامک دل دشمنان ریش کرد  
 به باران حکم از تمنای کوت  
 نه او ولیکن به ده گیر کرد  
 همی رفت تا دست از کف نهند  
 پس آنگه سیامک به تدبیر خاص  
 ببرند آن دست و شادان شدند

چنان گیو و کشواد و چون گستهم  
 یکی نیشخندی ملازم نمود  
 به کوری چشم عدوی حسود  
 که زبید ترا تاج و تخت و نگین  
 به آس دگر، داد او را سپاس  
 کزین چشمه تا خود چه آید پدید؟  
 بخنده شه پیک را پیش کرد  
 ز شاخ درختش فرو ریخت توت  
 تو گویی که سوگند تاثیر کرد  
 که نخجیر بیرو جهید از کمند  
 از این ورطه ی صعب آمد خلاص  
 فرا دست سارا و مهران شدند

سیامک تمسخر به سوگند کرد  
چنین گفت مهران که باهوش باش  
قسم خورده بودم، به دست دگر  
"کنونت بکوبم به گرز گران  
کشم بیخ نامت ز ژرفای خاک  
به داو دگر دور آغاز شد  
\*

دگر ره به پیک آوریدند دست  
چو گرگان که مستند از بوی خون  
وزان سو حریفان گسسته جگر  
چو ماری که بر خویش پیچنده شد  
به دل گفت مهران چه سوگند بود؟  
خدا چونکه پاسور می آفرید  
به پنجاه و دوکارت کردش گزین  
به بازی اگر در صدی درج کرد  
چنین است و سوگند را راه نیست  
کنون آبرو را گرو رفته گیر  
که سوگند خوردی و چاره نماند  
سیامک تک آورد و سارا برید  
به اره کشی کار یکرویه شد  
همی این شکست و همی آن درید  
دلیران به شش دست فائق شدند  
همی این بدان آن بدین خیره شد  
به کف داشت سارا ز اوراق، هفت  
به حکم آورد روی و امید تک؟  
بسنجید و حاکم ته دست دید  
به خال چهارم بیازید دست  
چو حاکم شود کوت غوغا شود  
چو سارا درخشید اینسان به جنگ  
تغیر به مهران که کُشتی مرا  
چرا کاشه کردی تو آن آس را  
سرت را تو باید بگیری نخست  
سپس دست را واگذاری به من  
چو رستم خروشید و با خشم گفت  
"ببزم اندرون تیغ بازی کند

به مهران و گفتار او بند کرد  
چو گویم سخن سر بسر گوش باش  
نخوردم به این دست ای خیره سر  
چو پولاد کوبند آهنگران"  
ز چرخ بلندت زخم بر مغاک  
به بازی در دیگری باز شد

به سر گرم سودای آن ضرب شست  
نهنگان که بلعد بحر جنون  
پلنگان زخمی به کوه و کمر  
یکی کوه کاز جای خود کنده شد  
چه کارت به پازند و بازند بود  
ز بهر می و سور می آفرید  
دو ژوکر بیفزود بر جمع این  
ز اقبال در آن بسی خرج کرد  
که این راه را غیر گمراه نیست  
هنر پیشه کن بخت را خفته گیر  
دگر حاجت استخاره نماند  
بناگاه چرت کیارش پرید  
جهات دگر جمله یک سویه شد  
یکی این برید و یکی آن برید  
به آن و افسین نیز شائق شدند  
ز ابر سکوت آسمان تیره شد  
در اندیشه کز دست مهران چه رفت  
و یا خال چارم زند در محک  
عنان از ره حکم لازم کشید  
همین بود و زین پشت دشمن شکست  
می سرفرازی مهنا شود  
غضب کرد با یار خود بی درنگ  
گمان کرده بودم که پُشتی مرا  
که این خُلف عقل است و احساس را  
چو امکان کوتیت آمد درست  
که آتش زخم در دل اهرمن  
که یار مرا جام باده ست جفت  
میان یلان سرفرازی کند"

چنین گفت مهران که حقی تو حق  
که من آس و بی بی به هم داشتم  
گرفتم به ره شیوه ی احتیاط  
مگیرم شتر دل مگیرم زبون  
به سر غیر بردن نبودم خیال  
دلیری تو کردی و کاری سترگ  
تو گرد آفریدی به رزم و به رای  
حکومت کنون می برازد تو را  
سیامک ببین این زمان لال شد  
کنون کارت باید پراکندنا  
کیارش بدلداریش پایمرد  
تو نشنیده ای آن کلام سترگ  
(بگفتا چو جنگ آورد بخت شوم  
قضا زاسمان چون فرهشت پر  
تو بازی نکردی خداوند کرد  
چه کوتاهی از تو دلیر رشید  
فلک خواست حاکم شود یار تو  
چو از چون توای حکم بیرون شود  
دلیری چو تو نیست در روزگار  
چنین است رسم سرای کلک  
وزان سوی سارا مهیای کار  
زپنجاه و دو پنج او را گزین  
نبرد منوچهر با سلم و تور  
ولیکن چه چاره زچرخ فلک  
زمکرش حکومت به سارا نماند  
بدو گفت مهران که دلشاد باش  
جهان مست یک لحظه خوشحالیست  
کیارش ربود از کفت دست را  
عنان را بده تا که جولان کند  
حکومت به شاهان چو آورد خشم  
سیامک بغرید کاین حرف چیست  
یکی حکم باز و یکی خال ساز  
به آئی زسارا ربودست دل  
شبی آمد از در، برادرش شاد  
به شهنامه خواندن بجستیم حال

ولی نیستم من بدین مستحق  
درین بین یک شاه کم داشتم  
چو اشر گذشتم ز سُم الخیاط  
که سوگند من کرد من را جبون  
ندادم به شه کوت تو احتمال  
درین دشت خونین شکاری بزرگ  
همان کس که مام تو باشد همای  
بنازم بر آنکس که نازد تو را  
حکومت بفرمود و حمال شد  
تبر خورده انگار برگردنا  
که ثابت بمان و ز ره برمگرد  
ز فردوسی رادمرد بزرگ  
شود سنگ خارا به کردار موم)  
همه عاقلان کور گردند و کر  
توسل به زند و به پازند کرد  
چو در زخم اول تکت را برید  
که گرم آید آنگاه بازار تو  
نگر در کف دشمنان چون شود  
ببینیم تا چیست فرجام کار  
گهی بک به سیت و گهی سیت به بک  
چو رستم به پیکار اسفندیار  
نگه کرد و فرمود: خاج است این  
گهی این بر آن ، آن بر این یافت زور  
جفا پیشه و رنگ باز و کلک  
می فتح او را گوارا نماند  
زییم و زاندوه آزاد باش  
بسازم خودم کار حمالیت  
مبارک مر این زنگی مست را  
خری یافته فکر پالان کند  
نماند به آخوند پر ریش و پشم  
کیارش گمانم ندانی تو کیست  
یکی چشم بند و یکی بند باز  
گرفتار کردست پایش به گل  
یل ارجمند، آرش پاکزاد  
برای کیارش گرفتیم فال

چنین آمد و غیر از این نیست حق  
"یکی مرد جنگی به از صد هزار  
به اوراق شهنامه حکمش ببین  
بخندید مهران که این ناسزا است  
بدو داد پنج و بگفتا بسنج  
کیارش بزد پنجه در پنج خال  
نظر کرد و فرمود حکمست خشت  
ولی حکم او بود دیرنده پای  
دو عیار قداره کش آمدند  
همان اولین دست کردند کوت  
هر آن برکه مهران توانست زد  
نشد چاره ی کار رزم آوران  
در این بین سارا و مهران خموش  
دو رخ زرد اینسو و چهره عبوس  
نظر کرد مهران به سارا و گفت  
زمانی که در اصفهان بوده ام  
"چو زورت سرآمد بزن حيله را  
ز کرمانیان نیز پندی مراست  
"چو دیدی که پی در پی آید خزان  
بدل کن ورق را به دست دگر  
همیدون به قم حرف دیگر زنند  
"همی پشتِ حمال را صلب کن  
کنون هر سه را خوش ببندم میان  
به سارا سپردند دست دگر  
کیارش سپس حکم فرمود دل  
بچرخید بازی سرانجام کار  
سیامک بخندید کاین جامنم  
چو برق اند اما نسنجیده بعد  
خروشید سارا چه گفתי چنین؟  
نه مهران که بازیگر چارخال  
سیا و کیا نزد او کس مگیر  
رفیقش ببازی خود اهریمن است  
شناسی تو آن یار بایسته را  
به شایستگی گاه پیکار یار  
المپیک بازی چو بر پا شود

به گفت حکیم و به حکم ورق  
در این روز و این گردش کارزار"  
به حکم و ورق خود فزونست ازین  
به چپ آورید او ورق را راست  
نگر سهم خود را ز رنج و ز گنج  
به بخت بلند و به فرخنده فال  
بدو گفت سارا: "شدت کار زشت"  
خرد بودشان هرزمان رهنمای  
دو بودند و آخر به شش آمدند  
دو دست دگر بعد از آن در سه سوت  
تریکی که سارا بدانست زد  
حکومت وفا کرد با پهلوان  
حریفان ولی گرم جوش و خروش  
وزان سوی گلگون چو چشم خروس  
کنون گرد غم باید از چهره رفت  
ازیشان یکی گفته بشنوده ام:  
یکی آزمون کن بر شيله را"  
که در وقت درماندگی ره گشاست  
بهاری نیاید تو را بین آن  
که آید شکوفه به شاخ شجر"  
که افتد به درماندگی سودمند  
هر آنکس ورق می دهد قلب کن"  
زکرمانیان و قم و اصفهان  
به شيله شکستند آنرا کمر  
وزان حکم پایش فرو شد به گل  
به مهران حکومت بگردید یار  
خودم ریشه ی حکمشان برکنم  
که برق آید اما پس از اوست رعد  
نشد باورم حرف مفتی چنین  
شود ممکن اندر دودستش محال  
شریکی چو من را براو بس مگیر  
مپندار از او آدمی ایمن است  
دلیر جوان مرد شایسته را  
"پیاده چو او به ز پانصد سوار"  
زمهران و شایسته غوغا شود

دو سال پیایی ربودند جام  
دلیران همه لفت و این هر دو رایت  
کیارش ورق داد و مهران گرفت  
تمسخرکنان با سیامک بگفت  
هر آن حکم گویی همان می کنم  
گمانم که حاجت همی آرزوست  
چنین پله پله برفتند پیش  
خرامان به بازی آخر شدند  
نه مهران که فرمانده لشکری  
سیا و کیا سروران سپاه  
ورقهای بازی پراکنده شد  
بزد پنجه در پنج مهران نخست  
دلیران به کف سیزده هریکی  
به قلب سپه خاج بنهاده اند  
نخستین ورق را چو مهران فکند  
یکی آس زد دیگری ریز زد  
چو برگ چناران به فصل خزان  
شتابان زهر گوشه بی بی و شاه  
زهر سو کسی جمع کرده ورق  
سیا و کیا شش طبق ساخته  
شمردم طبقهای دست حریف  
به کف هرکسی از ورقها دو برگ  
کنون برگ باید که مهران زند  
خطا گر کند بخت برگشته گیر  
ببین دشمنان تو شیشند شیش  
نه راهی که در ورطه ای پانهی  
مکن پای یک لحظه در کار سست  
یکی حکم داری و خالی دگر  
یکی حکم دیگر به بازی هنوز  
تصور مکن بچه بازی است این  
در اندیشه مهران، چه خالی زند؟  
شگفتا یکی آینه کنج رف  
در آن دست سارا نمایان شدی  
نگه کرد مهران و آن "حکم" دید  
یکی باد آورد اندر گلو

گرفتند از بخت فرخنده کام  
جهاندار در کشور حکم نایت  
دلیران زرفتار او در شگفت  
که گوشم ز تو گفتنی ها شنفت  
ولی گاه را زعفران می کنم  
بگو تا که مغزت برآرم زیوست  
ز شش، سه رسیدند تا شیش، شیش  
دلیران به میدان برابر شدند  
نه سارا که ویرانگر کشوری  
گشودند بند و ببستند راه  
درونها زکین خواهی آکنده شد  
به خاج دلاور بیامد درست  
بیاراسته لشکر چابکی  
تک و شاه هرگوشه آماده اند  
سمند دلیران زمین را بکند  
ورق ریز، پهلو به پاییز زد  
یکی باد توفنده هر سو وزان  
نظر کن به آشوب سرخ و سیاه  
به پیشش نهاده طبق بر طبق  
وزان طرحی از پله انداخته  
به پنج آمده پیش سارا ردیف  
یکی عرصه ی زندگی بود و مرگ  
چو آن تیر آرش که از جان زند  
سر سرفرازی فروهشته گیر  
مهل تا بگیرند یک دست بیش  
نه مهلت که یکدست را وانهی  
ببر آبرو را به خال درست  
زدست شریکت نداری خبر  
روان عرصه ی ترکتازی هنوز  
یکی منطق گنگ فازیست این  
که سارا از آن پر و بالی زند  
سفید و درخشنده همچون صدف  
وزان مشکل کار آسان شدی  
عنان از ره حکم لازم کشید  
چه بردن شما را چه خوردن هلو

گری خواندنی سخت آغاز کرد  
بگفتا کنون شرط بندی سزااست  
ولی روح بازی گواه من است  
من اکنون در آن آینه، دیده ام  
نیم مرد بازی به نامردمی  
کنون چاره جویم از بخت خویش  
سیامک یکی زین دو را برکشد  
سیامک بخندید کای مهربان  
من از تو سخن ها شنیدم بسی  
نشد باورم تا ندیدم ترا  
من این کار اکنون نشاید کنم  
که دیدم ورقهای تو یک نظر  
یکی بر بزن اول ای کامیار  
چنین گفت مهران زهی پاک باز  
ورق را بر آورد و بر زد درست  
بگفتا تو هم دست من خوانده ای؟  
کیارش حوالت به سارا نمود  
گزین کرد سارا یکی زان دو خال

ز روی تفرعن کمی ناز کرد  
قیامت نگه کن که روز جزاست  
که مردانگی رسم و راه منست  
وزان حاصل کار فهمیده ام  
"که نامم نشاید نهند آدمی"  
بیارم ورقهای خود را به پیش  
وزان کار بازی به آخر کشد  
مرا تو حق است و رایت جوان  
بسی گفته هر گوشه از هرکسی  
دویدم بسی تا رسیدم ترا  
نبایسته هرگز نباید کنم  
بدانم کنون چیست زیر و زبر  
پس آنگاه دست خودت را بیار  
زهی اهل معنی زهی اهل راز  
به پیش کیارش بیاورد چست  
که ابرو چنین مست تابانده ای  
که بندد به خود راه گفت و شنود  
همین بود و فرخنده افتاد فال

ببردند مهران و سارا ندب  
فلق روشنی داد در تیره شب  
بتابید خورشید از کوهسار  
براین شام و یاران شب زنده دار